



۲۰۱۶/۰۲/۰۵



گلنار نیازی کوهی

شگوفه خشکیده

بخش ششم

.....

در جریان سه دهه جنگ، کشمکش و درگیری ها هزاران چنین شگوفه ها با سوگوار شدن در مرگ پدر، برادر، شوهر و یا فرزند خود پرپر و پژمرده شده اند، و آتش جنگ خانه و کاشانه آنها را بلعیده است.

با یاد آوری آن لحظه که در یک روز همه برادرانش را از دست داده بود، شگوفه با صدای بلند گریه سر داد تمام اعضای بدنش می لرزید. درک می شد که برایش هنوز یاد آوری آن لحظات درد آور و تحمل آن غم بزرگ طاقت فرساست.

معلم خاموش بود، شگوفه نیز خاموش شد. معلم آماده شنیدن ادامه این سرگذشت غم انگیز که یک داستان کاملاً تراژیدی از یک فامیل بدبخت بود.

اما! شگوفه خاموش.

معلم در ذهن خود به جست و جوی کلمه ای پرداخت که سر آغاز در خواست ادامه داستان از شگوفه باشد. هنوز آن کلمه را نیافته بود که شگوفه شروع نمود.

اجساد غرق در خون چهار برادرم در مقابلم قرار داشت مات و مبهوت نگاه می کردم، خدایا! آیا این واقعیت داشت یا خواب می دیدم؟ آیا بعد چند لحظه یک بارگی برادرانم برای همیشه مرا در دشتزار خالی، خشک و سراسر ظلمت زندگی ام تنها رها می کردند و عزم سفر داشتند!؟

نمیدانم جغد شوم مرگ تا چند دیگر چنگال خون آلود خود را به آشیانه ما دراز می کرد و یک یک را به شکل بیرحمانه طعمه خود می ساخت.

اجساد برادران غرقه در خون و جوان مرگم را چند نفر محدود که فقط برای حمل تابوت ها کافی بودند، در حالیکه ناله و فریاد ما آسمان را می خراشید، همصدا با راکت و بمب رعدی را تشکیل میداد از خانه ما بردند. بردند تا در دل خاک جا دهند تا برای ابد خاموش، ساکت، با بدن های سوراخ شده در قلب خاک آرام بگیرند.

بعد از آن حادثه دیگر برای پدرم زندگی جهنم شده بود. در هیچ جا و هیچ حالت آرام نداشت، مثلی که گران بها ترین چیزش را در زندگی گم کرده باشد می تپید، همیشه در حالت جست و جو بود.

نیمه شب ها از خانه بیرون میرفت، وقتی صبح سراغش را می گرفتیم، می دیدیم بالای قبر پسرانش که زمین سخت آنها را در آغوش می فشرد بخواب رفته بود.

پدرم کاملاً تغییر کرده بود. مثل مجنون، مثل دیوانه ها همیشه با خود حرف میزد، از خود سؤال ها می پرسید و پس جوابش را میداد یک لحظه هم اسم سخی از زبانش نمی افتاد. از چهار فرزند از دست داده اش فقط اسم سخی را به حافظه سپرده بود. هر روز یکبار البوم عکس ها را میگرفت دقایق زیادی عکس ها را بدقت نگاه میکرد و عکسی را که همراه با سخی و مادرش در حالیکه به تنه درخت توت خانه ما تکیه داده بودند، گرفته می نگریست و با خود زمزمه میکرد:

آیا واقعاً تو مرده یی؟ نه، نه تو نمرده یی، تو رفته سفر! دو باره بر میگردی! من انتظار تو را دارم! لطفاً بر گرد پسر! پدر پیرت را بیشتر ازین منتظر نگذار!! این را میگفت و دریایی اشکش جاری میشد. فریاد میزد! آیا کسی است مرا کمک کند؟

آیا امکان دارد برای لحظه ای هم که شود فرزندانم را ببینم؟ دست های خود را به سوی آسمان بلند میکرد، در حالت استدعا از خدای خود می خواست که دیدار فرزندانش را نصیب او گرداند. او تحمل دوری از آنها را نداشت.

در ظرف یکماه که از مرگ برادرانم می گذشت، پدرم خیلی ضعیف شده بود. اما هنوز با من و مادرم کینه داشت، بغض داشت از ما نفرت داشت، علت این همه عقده هایش را هرگز نفهمیدم که چه بود و چرا؟

پدرم بعد از دو ماه نا آرامی و تشویش زیاد به بستر بیماری افتاد. ما کسی را نداشتیم تا در تداوی پدرم بکوشد. یگانه برادر که برایم باقیمانده بود، رحمت که همیشه در دشت و بیابان ها فقط با چند حیوان بی زبان زندگی کرده بود. از او خبری نداشتیم که در کجا و در چه حالت بسر می برد.

فقط کاری که من و مادرم می توانستیم بکنیم همانا واری از پدرم در بستر بیماری بود. مدت یکماه پدرم در بستر بیماری افتاده بود. اما! لحظه ای خاموش نبود. همه لحظاتهش را وقف یاد فرزندان از دست داده اش کرده بود. با یاد آنها چشم می گشود و به اسم آنها دیده می بست، خیلی نا آرام و دلنتگ بود.

دیگر از آن نشاط، غرور، جوانی، شور و شوق اثری در وجودش باقی نمانده بود. در حالیکه با دقت به صورت پدرم نگاه می کردم، لحظه ای خود را در رویا های، یاد غروب های یخ زده و نارنجی رنگ زمستانی گم کردم، که پدرم جوان، با نشاط، با قامت رسا و بلندش در حالی که چکمه دراز پوشیده بود، با بسته ای از کشمش و چهار مغز از بازار بر میگشت، با صدای بلند همه ما را صدا میزد، خیلی خوش و خندان از میوه های خشک که با خود آورده بود، بخش هر یک ما را در جیب های ما می گذاشت. اما بعد از ازدواج دومش همه چیز به هم ریخته بود.

چهره پدرم را در واپسین لحظات بیدار می آورم! که با چهره گرفته و زعفرانی رنگ، دیگر موقع چشم گشودن برایش نمانده بود. میخواستم از پدرم بپرسم: پدر میدانی کجا میروی؟ آیا راه کوچکی از آن جهان نا شناخته بر تو گشوده شده؟ آیا حالا روح نا آرام تو با پرواز از بدن خسته و ضعیف با پیوستن به عزیزانت آرام یافته؟

اما! پدرم دیگر موقع پاسخ دادن به سوالات مرا نداشت، روح اش همچون پرنده آزاد شده از قفس، از بدنش پرواز نموده بود.

با از دست دادن پدر احساس کردم چیزی از وجود خودم کاسته می شود، مثل روح از جسم، عقل از سر و خون از بدن. قلبم با همه ای شکستگی ها و رنج هایی که از پدر به ارث برده بود، با درد زاری کنان او را از من می طلبید. با تمام ذرات وجودم احساس کردم که از دست دادن پدر برایم با وجود همه ظلم و بی وفایی های که در مقابل ما نموده، درد آور تر از گذشته هایم می باشد.

بعد از مرگ پدرم حالا از آن همه اعضای فامیل فقط سه نفر باقیمانده بودیم. من، مادرم و برادرم رحمت. من و مادرم تصمیم گرفتیم به حویلی سابق ما در قریه برگردیم. چون نمی توانستیم تنها زندگی کنیم. وقتی به خانه خود در قریه برگشتیم، اثری از آبادی نبود. به جز از زمین خشک و سوخته چیزی بجا نمانده بود. نه درخت بود، نه سبزه و نه تاکستان همه خاکستر شده بودند.

در همسایگی خانه ما یک حویلی نسبتاً کلان با اتاق های زیاد اما در حد زندگی نمودن برای انسان ها نبود. در آنجا فامیل غریب و آواره ای مثل ما زندگی میکرد. اکثر اتاق ها در آن حویلی خالی بود. ما یکی از اتاق ها را انتخاب نموده بعد از پاک کردن کثافات داخل آن، برای اینکه به نام خانه بخاطر زیستن چیزی داشته باشیم در آنجا مقیم شدیم. مادرم در جست و جوی برادرم رحمت برآمد. به خانه صاحب کار او رفت تا بفهمد که آیا رحمت آنجا است یا نه؟ مادرم همه حوادث را که بالای ما گذشته بود به صاحب کار رحمت قصه نموده از او خواهش نموده تا به رحمت از آمدن ما به قریه اطلاع بدهد. فردای آن روز وقتی که رحمت به خانه آمد، بعد از چهار سال مایان یکدیگر را میدیدیم. در اولین نگاه فکر کردم پدرم دوباره زنده شده به خانه برگشته. رحمت کاملاً شبیه پدرم بود، اما نسبت به پدرم پیر تر می نمود. موهایش سفید شده بود. خطوط درشت از چین برداشتن پوست رویش در قسمت های پیشانی و اطراف دهانش آشکارا هویدا بود.

رحمت چهل سال از عمرش را گذرانده بود، عمری که بهترین ایام جوانی اش در بیابان ها و صحرا سپری شده بود. قرار شد رحمت هر هفته یک روز به خانه با ما باشد و معاش ماهوار خود را در اختیار ما می گذاشت تا مصارف مواد غذایی و دیگر ضروریات خود نمایم. اما من تصمیم گرفتم باید مصارف خود را خودم تهیه نمایم. به فکر آن بودم چه باید کرد. بعد از فکر زیاد قرار به این شد که من و مادرم شروع به پرورش کرم ابریشم نمایم. به این امید که شاید عاید خوبی داشته باشیم.

در ابتداء این کار برای ما خیلی دشوار بود. چون تجربه نداشتیم اولین بار که کرم های ابریشم در اثر پرورش و تغذیه درست زود بزرگ شدند. اما نزدیک زمان تولید ابریشم همه در یک شب مردند. این یک ضربه دیگر بر روحیه ما

بود. با خود گفتم که قابلیت هیچ کار را ندارم! برای بار دوم کوشش نمودم که آخرین بار آزمایش کنم! شاید موفق شوم. بلی این بار موفق شدم.

حاصل زحمات ما یعنی ابریشم ها را مادرم به بازار بخاطر فروش میبرد. به این طریق توانستیم در مدت یکسال بر علاوه مصرف خود یک اندازه پس انداز نیز نماییم. همچنان معاش ماهانه رحمت را کنار می گذاشتم، تا بتوانیم مصارف عروسی او را تهیه نماییم. باید عروسی میکرد، چون در سن بالاتر از زمان که باید عروسی میکرد، قرار داشت.

بعد از تهیه مصارف عروسی در جست و جوی دختری بودیم که با رحمت در غریبی و تنگدستی اش بسازد. همسر خوب به رحمت و مادر فدا کار برای فرزندانش باشد. بالاخره رحمت را با دختری از قریه خود نامزد ساختیم و بعد از چند روز با حضور دوست و همسایه ها عقدش کردیم. که با آمدن عروس نو به خانه ما بر تعداد ما افزوده شد. درین روز ها بود که ما ب فکر آباد نمودن یک سر پناه کوچک بالای زمین که قبلاً آنجا خانه و کاشانه داشتیم و از اجداد خود به ارث برده بودیم، افتادیم. آن وقت شباهت زیاد به یک کویر داشت. همه دست بهم دادیم خود ما خشت و گل آماده نمودیم، تا اینکه دو اتاق برای زیستن توانستیم آباد نماییم.

بعد از گذشت یکسال رحمت صاحب دخترک قشنگی مانند گل های بهاری شد که اسمش را ریحانه گذاشتیم. مادرم خیلی خوشحال بود ازین که، ریحانه چراغ خاموش خانه ما را روشن نموده بود. ریحانه تخیلات مادرم را به واقعیت پیوند داده بود. نگاه های ریحانه برای مادرم امید بخش و تبسم هایش نشاط آفرین بود. ریحانه زندگی ما را رونق داده بود و روی آتش غم های ما را آهسته، آهسته خاکستر فراموشی می پوشانید.

ما به این اعتقاد بودیم که: میتوانیم چرخ زندگی را در نشیب و فراز هایش بعد آن همه مشکلات که پشت سر گذاشته ایم، بدست خواهیم داشت. دیگر پایان رنج بردن، اندوه دیدن ما است. دیگر شمشیر برنده زهر غم نمی تواند قلب ما را ریش نماید. دیگر آن دست نامریی که همیشه خوشبختی ما را در تعقیب بود، بریده شده. دیگر آن جغد شوم مرگ نفیر بر در خانه ما نخواهد زد. ما زندگی خود را در سازش با کم و بیش های خود ادامه میدادیم تا اینکه:

فصل تابستان سال (۱۳۷۷) بود. وقتی صبح از خواب برخاستیم، ناگهان صدای غرش طیاره های جنگی در فضاء پیچید. همه وحشت زده به آسمان نگاه میکردند. همزمان با طلوع آفتاب از سمت شرق چندین پروند طیاره های بم افکن داخل حریم هوای شهر ما شده با دور زدن در کرانه ای شهر، مناطق نظامی را بمباران نمودند و در یک لحظه از فضای شهر غایب شدند. با شنیدن صدای انفجار ها همه هراسان بودند. بخاطریکه بعد از مدتی نسبتاً آرام بودن وضع امنیتی، خاموش بودن صدای انفجارات به یکبارگی بدون کدام مقدمه و یا تبلیغات جنگی پرواز ناگهانی طیارات در فضای شهر و ریختن بمب های خیلی قوی عجیب و غیر قابل انتظار بود.

بعد از چندین انفجار شهر تا ساعت سه بعد از ظهر آرام بود. همه به زندگی عادی خود ادامه میدادند. در آن روز از رادیویی محلی شهر ما که زنده توسط بلند گو ها پخش میشد، بر علیه طالبان تبلیغ مینمودند. اما ناگهان ساعت سه و پانزده دقیقه بعد از ظهر صفحه زندگی مردمان مظلوم وطن ما به نفع طالبان برگردانده شد. سایه جهل و نادانی آنها همزمان با صدای غرش تانک ها، شلیک راکت و سلاح سبک بر شهر ما گسترده شد.

همه فرار میکردند، بدون هدف و پلان قبلی بطرف قریه های دور در حرکت بودند اما نمیدانستند کجا میروند. فرار را یگانه وسیله نجات از مرگ میدانستند.

کوچه و پسکوچه ها پر از جمعیت وحشتزده بود. (عساکر قوماندان ها که هشتاد فیصد حاکمیت را داشتند خیانت و جنایت را تا اندازه آخر برحق مردم بی دفاع شهر ما روا میداشتند، دختران جوان که از زیبای برخوردار بودند، بدون رضایت فامیل ها به زور به عقد خود در می آوردند. پسران جوان و نو جوان که چهره زیبا داشتند بزور به رفاصه خانه های مخصوص این جنایت پیشه ها بخاطر گرم نمودن محافل شب شان انتقال داده میشد.) حالا مانند موش سوراخ میپالیدند و سلاح های خود را بروی سرک ها رها نموده فرار میکردند.

اطفال فریاد میزدند، گریه میکردند. زنها با پا های برهنه که تعدادی اطفال خود را بدوش برداشته بودند، تعدادی با شدت از دست اطفال شان بخاطر زود تر حرکت کردن می کشیدند. بعضی از زن ها بدون چادری (که از نظر اسلام حجاب ضروری برای زنان است) در فرار بودند و مرد ها همچنان کوشش مینمودند خود را در بین زن ها و اطفال مخفی نمایند، بروی سرک ها به جهات مختلف در حرکت بودند. همه راه خود را گم کرده بودند، نمیدانستند چرا از خانه های خود فرار میکنند؟ شاید هم این یورش ناگهانی و غیر منتظره بود و یا شاید تبلیغاتی را که در باره دستور و قوانین طالبان شنیده بودند، آنها را وحشتزده نموده بود.

تانک ها با شلیک راکت های بدون هدف خود، خانه و کاشانه ویران شده انسان های مظلوم را دو باره ویران مینمود، دکاکین که در موقعیت های مختلف شهر بود با تصادف نمودن شعله های آتش در اثر فیر های بی هدف حریق میشد. که با حریق شدن لقمه نان از دست و دهان انسانها ربوده میشد و به تعداد غریب، بینوا و گدا افزوده میگردد.

اولین شب آمدن طالبان با دلهره و سکوت شروع گردید. همه جا را ظلمت و تاریکی فرا گرفته بود که این ظلمت تا چهار سال بالای مردم محروم وطن ما تحمیل گردیده تا عمق قلب ها نفوذ میکرد و همه را بسوی جهالت میکشانند. در آن شب همه چیز و همه جا را سکوت در انحصار خود داشت. حتی صدای پارس سگی بگوش نمی رسید. حیوانات همه صدای خود را در گلو حبس نموده بودند. شهر ما به یکبارگی به شهر مرده ها تبدیل شده بود.

طالبان تا قریه درزاب که ولایت ما را از ولایت هم جوار جدا مینمود، پیشروی کردند. اما نتوانستند تا مدت بیست روز از آن ولسوالی بگذرند و به ولایات دیگر نفوذ نمایند. این بیست روز برای مردم شهر ما جهنم شده بود، هیچ کس اجازه خارج شدن از خانه خود را نداشت.

فردای آن روز اولین کاری که انجام دادند، انتشار اخبار از طریق رادیویی محلی که نخست تعیین پست های مهم رهبری ولایت بود و بعداً حکم و فرمان ملا عمر بخاطر اطاعت مردم از او، و دعوت نمودن به اسلام (در حالیکه همه قبلاً مسلمان بودند) و همچنان اجازه نداشتن بخاطر بیرون رفتن از خانه را ابلاغ نمود.

در حالیکه از طریق رادیویی محلی ترانه های بزبان های پشتو و دری بدون موزیک پخش میشد، که ناگهان گوینده اعلان نمود مولوی عبدالعزیز در سطح رهبری ولایت ما تعیین گردیده و میخواید برای هموطنانش بیانیه خود را از طریق رادیو قرائت نماید. او با صدای آرام به گفتار خود آغاز نمود. که طالبان پیام آوران صلح اند، میخوانند فساد،

کفر و بی عدالتی را از وطن ریشه کن، کنند. میخواهند اصول و فرایض دین اسلام را که همه از آن غافل اند جاری سازند. هیچ کس وحشت نداشته باشد. امنیت توسط طالبان راه دین کاملاً تأمین است.

با شنیدن این سخنان مردم فکر کردند که همه واقعیت است، زمان آرامش و رفاه ملت فرا رسیده. ولی لحظات سیاه برای ملت شروع شده بود. بعد از ظهر آن روز جست و جوی خانه ها بصورت عموم آغاز گردید. از جنس مرد کسانیکه سن بالا تر از پانزده سال داشتند با دستان بسته به شکل مجرمین که مرتکب جرم سنگین باشد به محبس مرکزی شهر ما منتقل میشدند. به مجرد روبرو شدن بخاطر تراشیدن ریش چندین شلاق زده میشد.

درین ردیف نوبت خانه ما نیز رسیده بود. آمدند که یگانه مرد فامیل و یگانه تکیه گاه مادرم را ببرند، زجه و فریاد یک مادر غم دیده را بلند نمایند. عذر و زاری مادر و اشک طفل معصومش به قلب سنگ آنها اثری نبخشید.

رحمت را با دستان بسته در حالیکه به مقابل چشمان ما چندین شلاق میزدند، با خود بردند. مادرم دنبال آنها میدوید، فریاد میزد: یگانه پسرم را نبرید! به جرم کدام گناه من باید تمام عمر قربانی بدهم چرا؟ جوانی و زندگیم را بخاطر شوهرم به ماتم و سیاه بختی بگذرانم؟ پسرانم را بخاطر رژیم های مختلف که به قدرت میرسند قربانی بدهم؟ خواهش و زاری مادرم بیجا بود، آنها ترحمی نداشتند. از خصوصیات انسانی در وجود شان ذره موجود نبود.

بعد از آن همه روز همراه با مادرم اشک ریزان با بسته کوچک از غذا بخاطر رساندن به رحمت راه محبس را که تقریباً سه کیلو متر از خانه ما دور بود در پیش میگریفتیم. با وجود آنکه در طول راه چندین مرتبه بخاطر نداشتن یک همراه مرد (محرّم) از طرف طالبان که بیسواد های مطلق بودند و مفکوره خیلی جاهلانه داشتند تهدید میشدیم. اما باید ما بخاطر رسانیدن غذا برای رحمت این مشکلات را تحمل میکردیم. چون کسی را نداشتیم تا از او در قسمت رساندن غذا کمک بخواهیم. این رفت و آمد ما مدت دو ماه ادامه داشت.

بعد از دو ماه رحمت را با تعداد زیادی از مردان شهر ما که در قید طالبان بودند، با دستان و چشمان بسته، شکم گرسنه و لب های خشک و ترکیده، چون حیوان های وحشی در داخل کامیون ها یکی بالای دیگری انداخته بودند به شهر قندهار (مرکز ظهور طالبان) انتقال دادند.

حالا صحنه زندگی ما بشکل دیگری یعنی طاقت فرسا تر از قبل عوض شده بود. در فامیل کوچک ما بنام مرد کسی را نداشتیم، برای زنان اجازه بیرون رفتن از خانه داده نمی شد و کار در بیرون از خانه برای شان ممنوع شده بود. زنان محبوسین حتمی در خانه از نظر طالبان در خط اول فرمان شان قرار داشتند. مکاتب دخترانه به طویل ها مبدل گشته بود. به عوض تعلیم و آموختن علوم برای اطفال محروم وطن ما، در مکاتب پرورش اسب ها صورت میگرفت.

با کدام جملات، چگونه مشکلاتی را که متحمل شدیم برای تان شرح دهم، شاید جمله برای گفتن حرف واقعی واضح تر ازین نباشد که در ذهن خود این صحنه را مجسم سازید، در صورتی که همه راه ها بروی انسانی بشکل بیرحمانه بسته باشد، و هیچ امکان گشودن دری برای بیرون رفت موجود نباشد، چه میتواند بکند؟

انسانهای محروم وطن ما در تاریکی جهالت این طایفه دهشت پیشه بسر میبردند. هر جسم زنده به تغذیه ضرورت دارد و بخاطر یافتن چیزی برای تکمیل نمودن ضرورت غذایی بدن خود و تولید انرژی برای زنده ماندن و حرکت

نمودن ، باید به جست و جوی غذا پردازد. مایان نیز خود را از جمله زنده جانها محسوب مینمودیم، اما در آن شرایط نه انسان. در صورت بیرون رفتن از خانه بخاطر جست و جوی غذا با وجودیکه در طول راه چندین بار متحمل ضربه های شلاق و چوب از طرف طالبان میشدیم، باز هم از خانه بیرون میرفتیم، چون مجبور بودیم. یافتن لقمه نان خیلی مشکل بود. زمانیکه طالبان داخل شهر و قریه ها شدند، آب در آسمان و زمین خشکیده بود. حتی ابر ها از آسمان شهر و وطن ما فرار نموده بود. سبزه ها در قلب زمین پنهان شده، نمی خواستند سر از خاک بیرون نمایند، آب در قهقرا زمین خود را فرو میبرد.

پایان قسمت ششم

ادامه دارد

بخش اول

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnaar_niaazi_dar_enteh_aae_aanshab_۱.pdf

بخش دوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۲.pdf

بخش سوم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۳.pdf

بخش چهارم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۴.pdf

بخش پنجم

http://www.arianafghanistan.com/UploadCenter/Kohi_G/golnar_niyazi_shegoofae_khoshkida_۵.pdf